

داشت می دوید با تمام سرعت در تاریکی که هرگز قابل توصیف نبود یک چیزی داشت دنبالش می کرد پایش به سنگی گیر کرد و محکم زمین خورد اما بلند شد و با احساس دردی زیاد به راه خود ادامه داد یک درخت دید و رفت در پشت آن درخت پنهان شد برای لحظه‌ای به تاریکی که در پشتش قرار داشت نگاهی انداخت تا شاید آن چیز ترسناک را که تعقیبش می کرد ببیند ولی اثری ازش نبود انگار که تاریکی آن را بلعیده بود یک نفس عمیق کشید ناگهان یک صدای ضعیف انگار که از ته چاه می‌آمد شنید و چرخید تا ببیند که چه اتفاقی افتاده که ناگهان جیغ خیلی بلند و وحشتناکی کشید و از خواب بلند شد. عمو کن بالای سرش بود

گفت: ((نترس چیزی نیست من اینجا هستم خدا رو شکر حالت خوب شده و دیگر تب نداری ولی باید مواظب باشی تا دوباره حالت بد نشه.))

نزدیک به دو سه روز بود که در تخت خواب افتاده بود و روز آخر هم حالش بدتر شده بود ولی به لطف پرستاری های عمو کن حالش بهتر شده بود و دیگر تب نداشت. برای اطمینان یک مدت دیگر هم در رختخواب ماند. پس از اینکه اطمینان کامل یافت بلند شد و مثل عادت همیشه اش برای بازی کردن از عمو کن اجازه گرفت و با یکمی ناز و قرشمه آمدن بلاخره موفق شد رضایت عمو کن را به دست آورد. اما به بیرون رفت تا تلافی این دوسه روز بیمار بودنش را در بیاورد. خانه آنها در بیرون از هیاهوی شهر بود و زیبایی جنگل‌ها و کوه‌های در مقابل هیاهوی و سیاهی شهر خودنمایی می‌کرد. آن سرزمین سرزمینی سرسبز بود و هیچ وقت رنگ و بوی خشکی و کم آبی را به خود نمی گرفت. اما عادت داشت که هر وقت دارد راه می رود در افکار خود غرق شود و به موضوعات مختلف فکر بکند. وقتی که داشت راه می رفت یک دفعه لرزش کوتاهی برای مدتی کوتاه به جانش افتاد و بعد به پایان رسید و با خود گفت: ((عجب پاییزی بشود امسال.))

داشت در بین جنگل سرخ قدم می زند و به مناظر مختلف نگاه می‌کرد و برای دوست خیالی اش البرت مناظر اطراف را شرح می‌داد و می‌گفت:

((برگ‌های درختان اغلب به رنگ قرمز در آمده اند ولی بعضی از آنها علاقه ای به قرمز شدن ندارند و به رنگ سبز خود راضی هستند. دارم در یک جاده سنگلاخی راه می روم به طوری که بعضی از سنگهای درشت در بیرون از جاده و انواع و اقسام سنگ های ریز در وسط جاده قرار دارند و حرکت را برای ماشین سخت ولی برای کالسکه و اسب آسان می کرد و برای پیاده روی هم عالی بود و به آدم حس زندگی می داد. هوا ابری بود و پرتوهای خورشید به سختی خود را از دیوار متراکم ابر عبور می دهند و همین باعث سرد شدن هوا می شود. البرت جونم دنیای تو هم مثل دنیای من است ولی یه ذره کوچکتر از دنیای من بگی نگی جالب است ولی حیف که سختی زیادی داره.))

اما خود تعجب کرد که چرا این حرف‌ها را می‌زند ولی اهمیتی به آن نداد و پس از راه رفتن طولانی مدت شروع به دویدن کرد و با تمام وجود داشت زندگی کردن را حس می‌کرد. با لبخندی توأمان با رضایت از اوضاع زندگی خود به اطراف می دوید و همه چیز را با تمام وجودش لمس می‌کرد و حتی چیزهایی که قابل لمس نبود. برای لحظه ای احساس خستگی کرد و بر روی چمن های سرسبز است که با برگهای قرمز

پوشیده شده بودند نشست . اما داشت به خواب هامختلفی که هر از چند گاهی به سراغش می آیند فکر می کرد و تک تک آنها را به اصطلاح خودش تجزیه و تحلیل می کرد او این کلمه را از عمو کن یاد گرفته بود . اما خواب های خودش را داشت برای البرت دوست خیالی اش تعریف می کرد و می گفت:

((دیشب شب خواب دیدم که دارم در یک جنگل خیلی تاریک می دوم و یک چیز عجیب که معلوم نبود چی بود دنبالم می کرد یا یک شب دیگه خواب دیدم که چهار تا دست و پای فلزی دارم و یکی از شب ها خواب دیدم که پشت یک درخت بودم و یک نفر دستم را محکم گرفته بود و مرا با خودش به همه جا می برد.))

اما خیلی از این دست خواب ها دیده بود ولی فقط اندکی از آنها را به یاد می آورد. روی زمین دراز کشید بود و به آسمان نگاه می کرد پرتوهای خورشید در پشت ابرها پنهان شده بودند و ابرها به خورشید اجازه خود نمایی ای نمی دادند. اما دستانش را زیر سرش گذاشته بود و یکی از پایهای خود را روی پای دیگرش انداخته بود و با چشم هایش به آسمان نگاه میکرد و در افکار خودش غرق شده بود در مورد پدر و مادرش فکر می کرد که الان دارند چه کاری انجام می دهند و خودش را در کنار آنها تصور می کردند و والبرت هم در کنار خودشان تصور می کرد که دارند با هم در جنگل بلوط سبز که یک جنگل دیگه بود قایم باشک بازی می کنند و حسابی به آنها خوش می گذشت و عمو کن را که در دستشویی از پشت قفل شده بود و باید تا شب آنجا می ماند تا یک نفر بیاید و درش را باز کند. سر همین فکر خنده اش گرفت و دوباره بلند شد و به راه خود ادامه داد اما داشت اطراف را برای دوست خیالی اش به شرح می داد

و می گفت: ((زمین پر از سنگ فرش های قدیمی است که معلومه برای مدت زیادی است که آنجا هستند و زمین پر از برگ های رنگی گوناگون است.))

اما مثل عادت همیشگی اش داشت به سمت کلبه درختی خود که در میان جنگل قرار داشت حرکت می کرد تا در آنجا بتواند با آرامش بازی بکند و با تلسکوپ کوچک خود اطراف را بباید. به پایین درختی که کلبه بر روی آن قرار داشت رسید و از نردبانی چوبی که معلوم بود دست ساز است و یک در میان با رنگ های مختلفی رنگ شده و به تنه درخت چسبیده بود بالا رفت . وقتی که به بالای کلبه رسید برو روی یک قوطی حلبی بزرگی که رنگ شده بود یا به اصطلاح خودش صندلی ملکه نشست تا خستگی راه را از خود بیرون کند و در این زمان داشت با دوست خیالی اش همون البرت در مورد تغییر دکوراسیون کلبه صحبت می کرد و از آن نظر هم می گرفت که همان نظر خودش بود که از طرف او بیان می کرد. اما پس از گذشته یک ساعت بلند شد و رفت تا کمی با چهار عروسک باریبی خود بازی بکند. عروسک ها هر کدام یک لباس با چهار رنگ سبز و بنفشه صورتی و قرمز داشتند و هر کدام از آنها نیز یک شلوارک یکسان با موهایی به رنگ طلایی با پوستی روشن که رنگ متداول عروسک های دخترنما بود داشتند. کلبه اما کوچک بود ولی با یکمی جمع و جور کردن می شد به اندازه پنج نفر جا باز کرد.

برگ درختانی که وارد کلبه شده بودند در اطراف آنها حلقه ای زیبا به وجود آورده بودند و قفسه چوبی که به دیوار کلبه میخکوب شده بود و تمام ان از رنگ سبز بود و معلوم بود که مدت زمان زیادی است که به دیوار چسبیده اند. اما عروسک های خود را در قفسه گذاشت و یک کتاب بزرگ را برداشت که روی

آن کتاب نوشته بود دایره المعارف علمی. این کتاب ها کلا در زمینه های علمی بودن و اما علاقه زیادی به خواندن این سبک کتاب ها داشت البته که برای یک دختر نه ساله این کتاب ها خیلی سنگین به نظر می رسد ولی به هر حال اما می توانست دست و پا شکسته چیز هایی بفهمد. نزدیک به دو ساعت در آنجا ماند و بعد که از خواندن خسته شد با تلسکوپی که در کنار پنجره بدون شیشه قرار داشت به اطراف نگاه کرد تا شاید یک اتفاقی بیفتد. هوا داشت تاریک می شد اما مطمئن بود که اگر زود تر به خانه برنگردد عمو کن تمام غذاهایی را که خودش برای هر دونفرشان درست کرده را خواهد خورد و دیگر چیزی به او نمی رسد. برای همین دوباره یک خنده ریزی کرد و زمانی که داشت کلبه را مرتب می کرد احساس کرد که یک نور آبی مایل به بنفش دید که دارد با سرعت در میان درختان حرکت می کند برای همین اما با سرعت از بالا به پایین درخت آمد و دوان دوان به دنبال آن نور حرکت کرد.

هوا کاملاً تاریک شده بود و ابرها رنگ آسمان را به رنگ سرخ پررنگ تبدیل کرده بودند آن نور مثل یک اسب لجام گسیخته داشت به این طرف و آن طرف حرکت می کرد بدون اینکه شناختی از محیط داشته باشد و اما هم با تمام توانی که داشت او را تعقیب می کرد و می گفت: ((وایسا وایسا کاریت ندارم فقط می خوام ببینم چی هستی فقط همین دارم راست می گم.))

نور برای یک لحظه ایستاد و اما هم خود را در پشت بوته ها پنهان کردن. اما داشت به آن نور با چشمانی خیس شده در اب تعجب به آن نگاه می کرد و با خودش گفت: ((چیز عجیبی فکر کنم که یک روحه . من شنیدم که روحا از همه چیز خبر دارند و می خوام ازش در مورد پدر و مادرم بپرسم ولی می ترسم که یک دفعه از من بترسه و فرار کنه برای همین من باید یک طوری بگیرمش تا فرار نکنه برای همین اول می پرم و با دستام میگیرمش و دیگه نمی گذارم که فرار کنه.))

اما اول یک نفس عمیق کشید و بعد با سرعت به سمت نور دوید و آن را در دست های خود گرفت بعد از اینکه این کار را کرد با حالتی پیروز مندانه به نور گفت: ((دیگه نمی تونی از من فرار کنی)) اما دستان خود را به نزدیکی چشمانش آورد و از لای انگشتانش به آن نگاه می کرد و در نور عکس خودش را دید که دارد با سرعت می دود و یک روبات خیلی بزرگ هم در تعقیب او است اما وقتی این تصویر را دید از یاد برد که اصلاً چه سوالی می خواست از نور بپرسند

یک دفعه ای هوا طوفانی شد اما احساس سبکی کرد و دید که دارد از زمین بلند می شود و برای همین شروع به جیغ زدن کرد و دید که از لای انگشتان دستش دارند نورهای رنگی بیرون می آید باد بسیار شدیدی شروع به وزیدن کرد و از روی زمین بلند شد و یکدفعه نوری که در دست اما بود مثل حبابی او را در بر گرفته و رعد و برقی از آسمان به آنها با برخورد کرد و اما و حباب در طول یک ثانیه ناپدید شدند. طوفان به پایان رسید و دوباره اوضاع به حالت قبل خود برگشت .

اما خود را درون یک سیاه چاله ای دید که دارد در سرایشی بسیار چند و مارپیچ گونه رنگارنگی با تمام سرعت حرکت و تمام زندگی نه ساله اش از جلو چشمانش همچون فیلمی عبور می کند و در آن لحظه صحنه هایی را دید که به فکرش اتفاقات آینده بود که داشت می دید تا این که بیهوش شد. مدتی گذشت چشمانش را دوباره باز کردید اول خیال کردم که چشمانش بسته است چندین بار پلک روی هم گذاشت

ولی باز هم همه جا را همچون مرکب سیاه می دید و نمی توانست که اطراف را به خوبی ببیند مدتی گذشت و چشمانش یکمی عادت کرد برای همین بدنش را بلند کرد در سمت راستش یک نور بسیار زیاد و کور کننده دید و سعی کرد که با دست دیگرش جلوی چشمان خود را بگیرد این نور همان نوری بود که در جنگل ان را تعقیب کرده بود به طرف مخالفش که نور در آن نبود نگاه کرد و یک چراغ دان خالی دید که بر روی زمین در نزدیکی او افتاده بود. به سمت چراغدان حرکت کرد و آن را از روی زمین برداشت بلافاصله در آن را باز کرد و نور را در آن گذاشت شدت نور کم شد ولی اطراف را به طور کامل روشن می کرد.

یک نفس عمیق کشید و از روی زمین بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت ولی هیچ چیزی جز سیاهی در چشمان او موج نمی زد. اما تصمیم گرفت تا اتفاقی به سمتی حرکت کند تا شاید بتواند یک نفر یا حتی خانه خود را پیدا کند اما با شک و تردید فراوان توام با ترس به یک طرف حرکت کرد و چراغ را در دستان خود گرفته بود و با کمک آن سعی می کرد که یک راهی پیدا کند. او سردرگم بود و هیچ چیزی نمی گفت و حتی با البرت هم حرف نمی زد ولی در قلبش مطمئن بود که بلاخره می تواند که یک راه نجاتی از این ظلمات پیدا کند. در حال راه رفتن بود که یک دفعه پایش به چیزی گیر کرد و زمین افتاد. بغض گلپیش را فشرد و بلند فریاد زد: ((من می خوام برم خونمون))

مدتی گریه کرد تا اینکه نگاهش به سنگی افتاد که روی آن خاک نشسته نبود او با دستانش خاک را کنار زد و یک نوشته دید که بعضی از حروف آن محو شده بودند و بعضی دیگر کمرنگ بودند. بر روی تخت سنگ نوشته شده بود به روستای (سیلورفارم) خوش آمدید. برای لحظه ای به فکر فرو رفت و با خود گفت: ((چقدر عجیبه تا حالا چنین اسم عجیبی به گوشم نخورده.))

چراغ را برداشت و به سمتی که سر نوک تیز سنگ به سمت آن بود حرکت کرد و مدتی بعد از دور وقتی یک شهر یا بهتر است بگویم یک روستای کوچک و به نظر متروکه را دید به سرعت و بی اختیار به سمت آن دهکده دوید. در میان راه درختان خشک شده و گیاهان پژمرده را دید که به رنگ سیاه کامل در آمده بودند و زمانی که نور چراغ را روی آنها می انداخت آنها به سمت چراغ جهت می گرفتند و دوباره سر سبزی و نشاط خود را از آن پس می گرفتند و وقتی که نور چراغ از آنها دور میشد مثل حالت قبل پژمرده و نژند می شدند. وقتی که وارد روستا شد خانه هایی را دید که همه آنها به سمت یک برج ساخته شده بودند که آن برج سقفی پوشالی داشت که یک حباب شیشه ای بزرگ در وسط آن به صورت معلق قرار داشت. زمین سنگفرش شده بود ولی معلوم بود که سنگ فرش ها خیلی قدیمی هستند وقتی که به آنها نگاه می کرد ناگهان پایش به سوراخی در کف زمین گیر کرد و افتاد زمین و بعد که خواست بلند شود پای یک پسر بچه را که به نظر هم سن و سال خودش بود را گرفت. پسر با تعجبی زیاد به او نگاه کرد و اما هم برای چند لحظه خشکش زد در این حالت پسرک به آرامی زمزمه کرد: ((نور نور نور)) و یک دفعه با صدای بسیار بلند فریاد زد هیچ اتفاقی نیفتاد فقط یک صدایی در تاریکی گفت: ((برگرد پیش پدر بزرگت الان وقت شوخی نیست)) پسرک در جواب مرد گفت: ((دارم راست میگم قسم می خورم که دارم راست میگم.)) اما در حالی که خشک زده روی زمین افتاده بود با تعجب زیاد به او نگاه کرد و برای مدتی دهانش از شدت تعجب باز ماند.

مردم پنجره های شهر را باز کردند و زمانی که نگاهشان به نور افتاده بدون هیچ معطلی از خانه های سیاه و کوچک خود بیرون آمدند همه دور اما و نور و پسرک حلقه زدند از زن تا مرد از کوچک تا بزرگ به آنها نگاه می کردند و هیچ چیز نمی گفتند در آن سیاهی ظلمت و تاریکی بیکران این سکوت وحشت اما را چندین برابر کرد . او که از این هجمه جاخورده بود با صدایی لرزان و بغض دار نجوا کرد: ((شما کی هستید؟ از من چی می خواهید؟ بگذارید من برم خونمون.))

ناگهان زد زیر گریه در آن لحظه دلش واقعا برای عموکن تنگ شده بود و آرزو می کرد که ای کاش بتواند دوباره او را ببیند. بعد از مدتی دید که مردم دارند از او فاصله می گیرند. مردم با چشمانی بزرگ به رنگ قرمز همچون کاسه خون داشتند به آن نور همچون جواهری درخشان نگاه می کردند و با قدم های کوچک از آن فاصله می گرفتند. اما دستانش را جلوی چشمانش گرفته بود و داشت گریه ای توأمان با درد و دلنتگی فراوان می کرد.

چند نفری دست اما را گرفتند و او را کشان کشان با گریه فراوان به سمت یک مخروبه که خودش را با زور یک خانه نگه داشته بود بردند . او پیرمردی را دید که سرش را روبه اما کرد و با لبخندی دلنشین به اما حساس آرامش داد با عصایی چوبی و کهنه از میان خرابه ها آرام آرام به سمت اما آمد اما ناخوداگها مثل ماهی از دست دیگران سر خورد و به سمت پیر مرد آمد تا به او کمک کند پیر مرد با لحنی مهربان به او گفت: ((دختر خوب درسته من پیر شدم اما فرتوت نه با من بیا می خوام باهات آشنا بشم قراره باهم خیلی حرف ها بزنیم)) اما با لبخندی همراه پیر مرد شد. آنها به در کلبه ای رسیدند پیر مرد روبه همه کرد و خواست که همه به خانه های خود بروند و سپس اما را همراه خود و آن پسرک وارد کلبه کرد. پیر مرد نور را آمد که از دست اما بگیرد اما ترسید پیرم به او تصلای خاطر داد که هیچ نگرانی نیست اما هم نور را به او داد او نور را از چراغ دان در آورد و درون شومینه گذاشت و همه جا را نورنی کرد و رنگ را به تمام اجسام بر گرداند اما به تعجب به اتاق نگاه کرد آن خانه تاریک و سیاه کاملا روشن شده بود و می توانست به طور کامل اجزای خانه را ببیند مثلا کتابخانه خیلی بزرگی در کنار شومینه بود که به نظر می آمد کتاب های خیلی قدیمی داشته باشد و یا داشت می دید که مبلی دو نفره در وسط حال است که مندرس بود یک اشپزخانه قدیمی که خیلی به هم ریخته بود هم داشت می دید. او بدون هیچ معطلی رفت و روی مبل دراز کشید چون خیلی خسته بود پیرمرد یک ملافه ای روی او کشید و همراه نوازشی با دستانی گرم و لطیف بر روی سر اما گفت: ((ب خواب حتما خیلی خسته ای می خوام برات قصه بگم یا لالایی؟)) اما با مکث و فکر درحالی که خمیازه می کشید گفت: ((اگر برام قصه بگی خیلی خوب میشه و ممنونم بابت کار هایی که تا الان برام انجام دادی.))

پیر مرد با لبخندی دلگرم کننده شروع به داستان گفتن کرد: ((یکی بود یکی نبود غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود یک دختر کوچولوی مهربون توی یک کلبه ای زندگی می کرد و اسمش اما بود اون دختر یک خیلی بازیگوش و شاداب بود و از هر لحظه زندگی اش با تمام وجود لذت می برد و ناراحتی نداشت یک روز که رفته بود جنگل تا برود و یکی بازی کند وقتی که داشت در کلبه اش با یک تلسکوپ کوچولو یک دفعه ای اونجا نوری را دید و به سمتش دوید تا اون نور را بگیره خواست اول از پدر و مادرش بپرسید برای همین یک لحظه ای پرید تا اونو بگیر که یک دفعه ای....))

اما با شنیدن این داستان درحالی که از خستگی نایی برای حرف زدن نداشت روبه پیرمرد کرد و به او گفت: ((این که داستان که خیلی شبیه اتفاق هایی هست که برام امروز افتاده شما از کجا.....)) در وسط جمله اش خوابش برد. پیرمرد به او نگاهی انداخت درحالی که بادستانش او را نوازش می کرد گفت: ((من خیلی چیز ها میدونم که خودت به وقتش از همه آنها آگاه می شوی آه امای من.))

اما مدتی درازکشید و کابوس می دید که دارد در جنگلی تاریک میبود تنها و هیچ کس کنار او نیست و تنها تاریکی است که داد او را دنبال می کند و او از آن فراری هست که یک دفعه ای از خواب برمی پرد با صورتی عرق کرده به اطراف نگاهی کرد و به دنبال پیر مرد می گردد داشت صدایی از آشپزخانه می شنید برای همین از روی مبل بلند شد و درحالی که با دستانش چشمانش را می مالید به سمت آشپزخانه رفت و دید که البرت و پدر بزرگ دارند باهم صبحانه می خورند پدر بزرگ به اما نگاهی انداخت و با لبخند او را دعوت کرد تا با آنها صبحانه بخورد ((#نویسنده_عجیب:تابه حال تصور کردید در تاریکی شب صبحانه بخورید به نظرم یکبار امتحان کنید😊)) اما روی صندلی نشست و از پدر بزرگ پرسید: ((اسم شما چیست؟ چرا منا آوردید اینجا؟ همیشه لطفا بهم بگید که چرا همه جا تاریکه؟ اون نور چیه؟.....)) پدر بزرگ به او گفت: ((اما اسم من جرج است لطفا صبر کن قول میدهم که همه چیز را برایت بگویم و توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده فقط صبرکن الان هم گرسنه ای حتما باید چیزی بخوری)) اما با شنیدن این حرف ها آرام گرفت و زمزمه وار به نانی که در مقابلش بود نگاه کرد و گفت: ((حسابی گشمنه)) و سپس شروع به خوردن صبحانه کرد

انها بدون هیچ حرفی و با ملچ مولوچ های اما به خوردن صبحانه خود ادامه دادند و در آخر که صبحانه تمام شد اما به آنها کمک کرد تا باهم سفره را جمع بکنند وقتی که جمع کردن سفره تمام شد پیر مرد نور را که در شومینه بود در بیرون آورد و در چراغ دان گذاشت و رفت یک صندلی آورد و کنار یک مبل دو نفره گذاشت و به اما و البرت اشاره کرد تا بیایند و بنشینند آنها آمدند و نشستند البرت کنار پیرمرد روی مبل و اما روی صندلی نشست پیرمرد هم روی همان مبل نشست و شروع کرد به حرف زدن: ((اما ازت خواهش میکنم به حرف هایم خیلی خوب گوش بده میدونم که الان برات خیلی چیزها سوال است من الان می خوام برات داستانی را بگم که شاید برای تو درحد یک داستان باشه ولی برای من البرت و این مرد و این دنیا مثل چاقویی است که بر قلبمان وارد شده و زخمی برجای گذاشته که فقط تو میتونی به ما کمک کنی پس خوب گوش بده. اما زمان هایی وجود دارد که انسان برای رسیدن به بهترین چیزها در زندگی اش حاضر است حتی از جان هم نوعانش هم بگذرد بدون هیچ رحمی و مهم ترین قسمتی که ما انسان هارا به این کار تشویق میکند طمع خود انسان است یکی از زشت ترین و نفرت انگیز ترین حس در بدن انسان که باعث نابودی و مرگ افراد بسیار زیادی شده ولی میدونی بزرگترین درد کجاست؟ طمع حتی به صاحبش هم رحم نمی کند دوباره تکرار می کنم این داستانی که میخوام برات یگم شاید برای تو یک داستان علمی تخیلی باشد که در حد یک جوک باشد که فقط یک دانشمند دیوانه بد جنس می تواند این عمل را انجام دهد ولی برای من و بقیه همان طور که گفتم مثل چاقویی است که وارد قلبمان شده. انسان ها در اوج قدرت و ثروت و دانش بودند نور و انرژی مهم ترین سرمایه های انسان بودند که هر تمدن قدرتمندی ایشان را درآورد یکی از آنها به شدت به دیگری وابسته بود و ان انرژی بود زیرا تاب و برده نور شده بود و هرگز نور افسارش را رها نمی کرد تا اینکه انرژی از شدت نابرابری و ظلم نور خودش را به

پایان رساند و حتی از ارباش هم خداحافظی نکرد فقط ارثیه برای انسان ها بر جای گذاشت تا آنها در صلح آرامش زندگی کنند زندگی که انرژی هرگز نداشت.

انسان زمانی که به خود امد و به فکر خودش دید که بدون انرژی در معرض نابودی و هلاکت است پس برای بقای خود نور و تمام اراده و علمش را به بردگی گرفت درست همان کاری که نور با انرژی میکرد فقط تنها تفاوت اینجا بود که بازیگر اصلی این کار طمع انسان بود که روحیه بی نهایت طلبی اش هرگز اجازه زندگی کردن در سایه آرامش را به او نمی داد انسان می توانست با دانش و نور به اسانی دوباره به انرژی حیات ببخشد و از آن ارثیه به درستی استفاده کند اما طمع چیز بیشتری می خواست اون خورشید را می خواست اره خورشید منبع انرژی و نور که اگر انسان به آن دست می یافت حیاتی قدرتمندتر از قبل داشت برای همین طمع انسان را واداشت که مقدار انرژی که برای خودش به ارث مانده بود را به سمت خورشید و استعمار آن قدم بردارد انسان با قل و زنجیر بیرحمی و علم سیری ناپذیر به سمت خورشید حرکت کرد انسان در این راه یک چیز را فراموش کرده بود و اون این بود که برعکس تصور همگان که فکر می کردند انرژی برده نور است هر دوی این دو به هم وابسته بودند به یک اندازه نور این حقیقت را به درستی درک نکرد و زمانی که ظلم و جور انسان را نسبت به خودش دید برای یک لحظه با تمام وجودش حس انرژی را نسبت به خودش درک کرد و اوهم مثل انرژی خودش را به پایان رساند و این شروع یک تاریکی بزرگ بود یک قحطی. علم بدون انرژی و نور دیگر معنایی نداشت انسان گرفتار آن شد و طمع مسبب آن بود اما هرگز در زندگی ات حتی در حالی که در استخری از قدرت و ثروت شناور هستی اجازه نده که طمع حتی به اندازه یک ذره هم به تو مسلط بشه چون اگر این طور شود باید منتظر نابودی ات باشی

حالا اما نور دوباره برگشته چون می خواهد همه چیز را جبران کند انرژی را برگرداند و دوباره همه چیز مثل قبل بشود او تورا برای کمک کردن به اینجا آورده تو باید کمکش کنی.))

اما به نور نگاهی کرد نور ناگهان از چراغ بیرون امد و در اوج زیبایی به زنی تبدیل شد و شروع به حرف زدن کرد و گفت: ((اما من به کمکت نیاز دارم خواهش میکنم دستم را بگیر برات یک سوپرایز دارم.)) نور دستش را به سوی اما دراز کرد اما به پیر مرد نگاهی کرد او همسرش را تکان داد به نشانه اینکه اما این کار را انجام بدهد. اما دستش را دراز کرد و دست او را گرفت که ناگهان درون یک سرزمین عجیب بیدار شد انگار که بهشت بود سر سبز و زیبا یک درخت بود روی یک تپه اما همیشه همچین جایی را درون ذهنش تجسم می کرد که دارد دران زندگی میکند او بلند گفت: ((اینجا خیلی قشنگه وای خدای من.)) ناگهان یک نفر او را صدا زد این صدا برایش آشنا میزد او چرخید دید که زنی زیبا دارد به سمت او می اید اما ناخودآگاه به ست او دوید و او را در اغوش گرفت زن گفت: ((اوه امای من وقتی که در کنار تو هستم زندگی برایم معنای دیگری پیدا می کند.)) اما زد زیرگریه زن جلو اما زانو زد و با دستانش اشک های او را پاک کرد و گفت: ((حالا چرا گریه می کنی دختر خوب من به کمکت نیاز دارم من اشتباهات وحشتناکی را مرتکب شدم و الان نیاز دارم که تو به من کمک کنی تا اصلاحش کنم اگر که قول بدی کمک کنی منم قول میدم که مواظبت باشم تا آخرش.)) اما قول داد ناگهان دوباره به درون آن دنیای تاریک برگشت در کنار پیر مرد و البرت آنها به اما زل زده بودند و اما هم به نور که روی دستانش قرار داشت.